

# خشم و اندوه

پروانه یارمحمدی

انتشارات آزاد مهر

## فصل یک

آقا شما محبت نمی‌خوای؟...هی با توأم پسر.. شما دوست داری کسی دوست داشته باشه نگاهش را گرداند به آن سوی خیابان تو پیاده رو. پیرمردی با کمر خمیده و سر به بالا تند راه می‌رفت. هی پیری تو چی؟.. تا حالا کسی عاشقت شده؟ ذهنش خسته شد. روی پاشنه پا چرخید و ایستاد جلوی در آبی روشن. دست کرد توی کیفش و کلید را از لابه لای ورقه‌های کوچک بیرون کشید و توی قفل در چرخاند. کلید را از قفل در بیرون کشید. النگو سفیدش به دستگیره در گیر کرد و صدای چقه شکستن آن تو گوشش پیچید.

ای بابا.. همه جا جنس بی خاصیت پر شده در را محکم پشت سرش کوباند و از پله‌ها بالا رفت. تو پله‌ها شلوارش را در آورد و آمد توی خانه. روسری و مانتو کوتاهش را پرت کرد روی مبل پذیراتی. بلوزش را به طرف بالا کشید. تلفن همراهش با صدای

رینگ رینگ روی سنگ مرمر پیشخوان لرزید و صدایش رفت توی اعصاب آرزو. دستش را از آستین بلوزش بیرون آورد و چنگ زد به تلفن.

سلام.. شما هستید خانم شمس... نظرم درباره آقای شهداد... راستیش پسر بدی نبود اما زیاد تو توهم خوش مونده.

آرزو لمید تو مبل.

راستی خانم شمس موسسه شما فقط مردای بالا ۴۰ سال داره؟... اگه سن پایین دارین خوب بهم معرفی کنید...

آرزو کوباند روی پیشانیش.

من دنبال سفر فرنگ این چیزا نیستم... بله پول برام مهمه و نه اینقدر که خوشبختی رو له کنم... باشه من منتظر تماس شما هستم

آرزو موبایل را گذاشت روی مبل کنار پایش و سرش را تکیه داد به پشت مبل.

ای خدا، مردا این دور زمونه چرا اینقدر احمق شدند... چرا... محبت رو نمی فهمند.. زندگی رو نمی-فهمند.. آه این چه وضعشه

راست نشست و به انتهای باغ پر از درختان انار زل زد. آسمان پر بود از لکه های خاکستری. روی شاخه-های درختان کپه های بود از لانه های گنجشکان و کبوترها. آهی کشید و کج خندید. تلفن چند بار زنگ زد و دمی بعد رفت روی پیغامگیر.

الووووووووو آرزو خونه ای... نسرين ام.... هنوز تو پروژه ای ازدواجی...  
قاه قاه خندید.

راستی شب می تونم پیام خونه اتون.. مامانت بهتر شده... پس خبرم کن

صدای گذاشتن تلفن مثل افتادن هاونگ روی زمین سنگی بود. آرزو بلند شد و رفت توی اتاق روبروی در حیاط. در را آرام باز کرد. ترسید مبادا کسی از خواب بپرد. پایش را تو نگذاشته بود؛ به قاب عکس بزرگ با ربان سیاه زل زد.

حیف... کاشکی میموندی

ایستاد جلو قاب عکس. چشمانش از سر فرق باز شده تا مو در انتها بافته شده و آویزان روی سینه مادرش سرید به دست افتاده روی پای مادرش. چشمانش به چشمان سیاه زن خیره شد.

از شمال بدم میاد.. تو همونجا موندی.. از تنهایی خسته شدم. می ترسم تو این خونه دره دشت.

چشمانش تر شد و نشست زیر قاب و زانوانش را تو بغل گرفت و به سینه اش فشرد.

کسی نمی دونه تو کنارم نیستی.. خودت ازم خواستی... تا کسی اذیتم نکنه.. کاشکی گل آرا می-اومد...

سرش را یه وری گذاشت روی زانوانش و تو بند بند وجودش احساس کرختی کرد.

\*\*\*\*\*

صدای تق تق پاشنه کفش آرزو شلوغی شرکت را بیشتر کرد. آرزو کیفش را گذاشت توی کشو سه تایی

چسبیده به میزش. سایه مردی افتاد روی نمایشگر  
رایانه آرزو. آرزو ایستاد

سلام قربان

مرد دستانش را روی میز گذاشت و اهرم بالا تنه  
چاقش کرد. به طرف آرزو خم شد.

من رو صدا بزن جناب آقای رحمتی

صدایش را بلندتر کرد

نه ماسک ماسک توی دست کارمندا

آرزو وزن بدنش را انداخت روی یکی از پاهایش و

سرفه کرد.

ببخشید دیرم اومدم

رحمتی چشم غره‌ای رفت و پشت کرد به آرزو.

نگاهی به چهره سفید و چشمان روبه پایین

کارمنداهايش کرد و رفت تو دفترش. آرزو تند نفسش

را داد بیرون و افتاد توی صندلی. سرش را بالا آورد و

چشم تو چشم با آقای فریدوند شد. فریدوند دستش را

گذاشت روی شکم و رقلمیده‌اش که از لبه میز بالا زده

بود. سرش را تکان داد.

نچ نچ نچ نچ عینهو گفتاره

سرش را برگرداند به طرف همکارش. ابروان  
خوشه‌ای بالا بود و صورت بیضی شکل درازش جلوتر  
از سینه‌اش افتاده بود.

گفتار... گفتار.. امان ازش. گفتار رو خار کرده  
با گفتن حرف ت آب دهانش ریخت روی نمایشگر  
رایانه‌اش. آرزو دکمه روی حافظه رایانه را زد و چشم  
دوخت به نمایشگرش. احساس کرد چیزی زیر کفیلش  
ریز ریز تکان خورد. بلند شد و موبایلش را برداشت.

سلام.. خوبم چیه نسرين؟.. آره پیغامت رو دیشب  
گرفتم... موسسه شما مربی نقاشی میخواد؟.. نه کار  
دارم... بعدا با هم حرف می‌زنیم

آرزو موبایل را گذاشت روی میزش و دست به کمر  
ایستاد. فریدوند سبیلش را برد توی دهانش و جوید.

گفتار اومد

رحمتی آمد طرف مرد ابرو بالا و پرونده‌ای را پرت  
کرد روی میزش.

خوشه‌ای... چند دفعه بگم موقع نوشتن گزارش  
تف‌هایت رو توی صفحه‌ها مهر نکن.. حک نکن  
رحمتی با خوشه‌ای صورت تو صورت شد. خوشه‌ای  
خمیازه‌ی کشید.

خوب تو اون ترافیک گیر کردم  
رحمتی سرش را عقب برد و دستمالش را از توی  
جیبش بیرون آورد و صورتش را خشک کرد  
عوضی.. تف نکن

رحمتی رفت توی دستشویی. آرزو نشانگر را  
گذاشت روی برنامه انیمیشین. برنامه مثل کلاف درهم  
پیچیده بود. نکاتی را روی برگه نوشت. دستی روی  
صفحه‌اش گذاشته شد. آرزو سرش را بالا آورد و به  
چشمان خواب آلود خوشه‌ای نگاه کرد. خوشه‌ای  
موبایل آرزو را بهش داد و رفت پشت میزش نشست.  
آرزو دکمه پاسخ را زد.

سلام خانم شمس.. ساعت چند؟... باشه نه میام.

تلفنش را قطع کرد و از نو زنگ خورد.

سلام



خانم آرزو سلطانی؟

خودم هستم

آقای پرتویی هستم. خواستم برای سه روز دیگر با شما قرار بذارم.. ساعت پنج بیاد لابی هتل پرستو بله حتما میام

آرزو لبخند زد و موبایلش را سراند توی کیفش. روی میز ضرب گرفت و خودکارش را گذاشت روی ورقه. سطر به سطر برنامه را چشمی رد کرد. ذهنش رفت توی خیال. می شود یا نمی شود؟ پرتویی آدمی خوبی هست؟ می تواند پدر خوبی باشد؟ پدر. روی کلمه پدر فکرش متمرکز شد. پدر واژه ای آشنا و زیبا بود. چشم چرخاند توی صورت فریدوند و خوشه ای صورتشان هیچ حسی را نشان نمی داد. آیا آنها پدران خوبی هستند؟ راستی مردها... سرش را توی دست هایش گرفت.

## فصل دوم

آسمان توی نور خورشید سفید بود بدون لکه ابر یا سایه ی پرنده‌ای. هرم گرمای هوا می‌زد به آسفالت سیاه و ترکه خورده اتوبان که سواری و خودروهای سنگین به تندی چاله‌هایش را رد می‌کردند. صدای قرچ قرچ لاستیک خودروها کوشای چهارساله را که سرش را دزدانه از پنجره ماشین بیرون آورده و چهارچنگولی لبه شیشه را گرفته بود، به شعف آورد و حس کرد چیزی که اسمش را نمی‌دانست چیست، توی سینه‌اش طناب بازی می‌کند. روی زانوانش بلند شد و مثل گربه‌ای سرش را جلوتر برد. باد موهای وزوز و مشکی کوشا را به عقب کشاند و چشم‌های پفک کرده و خاکستری‌اش را بست. یکهو شیشه ماشین بالا رفت و انگستان تپل و سفید کوشا لای درز شیشه ماند. کوشا با چشم‌های بیرون آمده از حدقه، جیغ زد:

انگشتم...درد گرفت مامانی...

مهین نشسته تو صندلی جلو، دستش را برد به طرف دکمه پنجره و با یک ضرب زد روی آن، شیشه پایین آمد. کوشا با چابکی تکیه زد به تکیه گاه صندلی و انگشتانش را فوت کرد. مهین رو به خسرو تشر زد:

باس بهت حرف بزنم تا بفهی هر کاری نباس بکنی.. بچہات علیل شه چه گلی تو سرت می گیری؟ حرف خسرو با خندهایش آمیخته شد.

خودش هاهاهاهاهای بدونہ هه هه هاهای.. هی سرش رو میکنه تو هی میکنه بیرون...

از تو آینه نگاہی به کوشا انداخت و از قیافه گرفته و چشمان گریان کوشا غش غش خندید و محکم کوباند روی رانش. مهین شال زردش را دور گردنش پیچاند و موهای طلایش را یک وری ریخت روی پیشانییش. برگشت به عقب. دستهای کوشا را توی دستانش گرفت و زل زد توی چشمانش.

قربونت... فدات شم... بابا شوخی کرد.

مهین مشتت حواله بازوی شل خسرو کرد. خسرو ریسہ رفت و چشمانش را بست. لحظه بعد صدای جیغ

مهین و صدای برخورد آهن‌ها بهم تو فضا پیچید و خسرو چشمانش را باز کرد. جلوی ماشین‌اش با پشت ماشین جلویی یکی شده بود. مهین خیره به جلو، نظاره‌گر راننده کادیلاک آبی بود که قرقی وار پرید بیرون و در یک چشم بهم زدن یقیه خسرو را تو پنجه‌هایش مچاله کرد. خسرو را با یک حرکت به جلو از پنجره بیرون کشید. مرد چاق، سنگین دست بود و خسرو را به باد کت گرفت و زیر لب نعره کشید:

الاغ... گاومیش... حیوون...

مهین از در طرف راننده چهار دست و پا افتاد روی آسفالت و دوید طرف مرد چاق. پشت یقیه پیراهن مرد را گرفت و به عقب کشاند.

ولش کن.. عوضی.. کشتی...

مرد چاق دستش را به عقب تاب داد و مهین را روی زمین پرت کرد. با لگد کوباند روی صورت خسرو. مهین بلند شد و رفت طرف ماشین. قفل فرمان ماشین را برداشت و تندی زد به کمر مرد چاق. مرد فریاد کشید و خسرو را روی زمین رها کرد. چرخید به

پشت و با چشمان ورقلمیده و دستهای مشت کرده، خیز برداشت طرف مهین. مهین با دو دست چسبیده به قفل فرمان ایستاد سرجایش. مرد چرخشی به مچ دستش داد و گلوی مهین را توی دست فشرد. راه نفس مهین بند آمد و صورتش سرخ شد. قفل فرمان از دستانش سرید. داشت تسلیم می‌شود یکهو کوشا هقهقه‌کنان به پایش سریش شد.

مامانی‌ام.. مامانی‌ام

مهین قفل فرمان را دایره وار چرخاند و کوباند توی پیشانی مرد. مرد گلوی مهین را رها کرد و تلو تلو خوران از کنار مهین رد شد و خون توی صورتش شتک زد. سیاهی چشمانش پشت پلک بالا پنهان شد و سفیدی چشمانش با سرخی رگه‌هایش توی ذوق زد. با صدای کرپ افتاد کف اتوبان. مهین قفل فرمان را انداخت زمین و کوشا را تو آغوش گرفت.

هیچی نیس.. مرد باس محکم باشه

کوشا به بغل، رفت پیش خسرو. صورت خسرو  
کبود و سرخ بود. مهین دست خسرو را گرفت و  
نشاندش چفت ریکارد توسی.

خوشی...درد داری یا نری....

خسرو سر تکان داد و نفس عمیقی کشید.  
چشمانش پشت مهین مات شد. مهین سرش را  
چرخاند. جوانی بلند قامت با نگاه رو به پایین گفت:

خانم

مهین کوشا را تو آغوش پدرش انداخت و ایستاد.  
جوان نگاهی به کوشا کرد و شمرده گفت:

مُرد..

اشاره کرد به مرد چاق کف خیایان. هیاهوی  
جمعیت بود. دمی بعد صدای هشدار ماشین نیروی  
انتظامی، پیچ مردم را ساکت کرد و ترمز آن  
وحشتی تو دل مهین انداخت. مهین به تن مرد خیره  
شد و مردمک چشمانش لرزان دنبال روح مرد گشت  
شاید با فریادی آنرا به بدن مرد بدمد.

کنار النگو طلایی مهین، دستبند نقره روی مچ  
دستانش جا گرفت و سردی آن بدنش را لرزاند. مأمور  
وسط دستبندش را گرفت و مهین را رو به جلو هل  
داد. اشک توی چشمان مهین غلطید. از جایش جنب  
نخورد و خیره بود به کسی که پاهایش را سفت  
چسبیده بود. زانو خم شده‌اش با فریاد مأمور، راست  
ایستاد و به زحمت پاهایش را از توی دستان کوشا  
بیرون کشید. صدای مامانی‌ام جانش را به لبانش  
رساند. بدنش عرق کرد و همان لحظه فهمید که دیگر  
زنده نیست. راست دماغش را گرفت و رفت توی  
ماشین پلیس. یله داد تو صندلی و دندان‌هایش را بهم  
سایید. خسرو لنگان لنگان دوید طرف مأمور.

جناب سرهنگ، یارو خودش مقصر بود. داشت زخم  
رو می‌کشت.

صدای مأمور لرزید  
برادر، پسرت رو بگیر  
خسرو نزدیکتر شد.

به پیر به پیغمبر.. به هرکسی که می پرستی جناب  
سرهنگ همه شاهدند.. مقصر اون مرتیکه بود.  
ستوان یکم چشم دوخت به کوشا که صورتش را  
چسبانده بود به پنجره ماشین. پنجره‌ای که مهین  
سرش را تکیه داده بود به آن.

پسرت رو بگیر

خسرو کوشا را بغل کرد و به سینه‌اش چسباند.  
فریاد خسرو و صدای شیون کوشا سکوت اتوبان را  
لرزاند. مهین شالش را روی سرش کشید و شانه‌ایش  
به لرزه افتاد.



## فصل سه

پژمان دستش را لای موهای خرمایی‌اش برد و به بدنش کش و قوس داد. توی رختخواب به پشت تکیه داد به آرنجش. ثانیه شمار ساعت دیوار بالای مجسمه مردی عضلانی، را دنبال کرد.

آه.. ساعت نه شد.. چی میشه عمر آدما زود دک شه

ملحفه را به وری انداخت و پا کرد توی دمپای پارچه‌ای. صدای کشیدن دمپای روی سنگ مرمر سفید با صدای زنگ تلفن توهم آمیخت. در دستشویی را باز و پشت سر رهایش کرد. از تو سالن صدای فتانه را شنید.

سلام، قربون شما.. عزیزی... خانواده خوبند؟.. مهمونی امشب رو نمیشه از دست داد.. نه فدات شم.. ثروت پدم رو گرفتم باهم بریم ولز... نه بابا دیگه پژی بزرگ شده تازه نیازی به منم نداره.... تا شب

گوشی را گذاشت. پژمان با بدن برهنه و شلوارک  
مشکی آمد تو سالن.

سلام مامان

فتانه با موهای تناباکویی و پیراهن راسته زرد،  
موهایش را روی شانه‌اش پریشان کرد.

وای پژی چقدر بهت بگم منو فتانه صدا بزن  
پژمان چشمانش را چرخاند و سر تکان داد. پرید  
توی اتاقش. فتانه فریاد زد:

امشب مهمون مریم جونیم.. یادت بمونه

پژمان توی چارچوب در، کت و شلوار زرشکی پوش  
و کیف سامسونت به دست، ایستاده بود.

مهمونی.. برای چی؟..

فتانه رو در رویش ایستاد و به دکمه‌های از بالای  
باز شده پیراهن پژمان نگاه کرد.

پسر خوبی باش

زد روی دماغ پژمان. پژمان تند از کنار فتانه  
گذشت و دستگیره در را گرفت و سرش را چرخاند  
طرف فتانه.

بابام رو ول کردی.. چسبیدی به زندگی من.. کی از شرت خلاص میشم

رفت بیرون. فتانه زد زیر آواز. صدای آواز فتانه وجود پژمان را آزار داد. پژمان ماشین بی‌ام‌ای را از درب ماشین‌رو بیرون آورد و گازش را گرفت و رفت. تو اتوبان شیشه ماشین را پایین کشید.

سی و دو ساله‌ام.. هنوز زندگی موش و گربه رو دارم

به درختان دو طرف خیابان زل زد. درختان تا افق کشید شده بودند. گاز ماشین را گرفت و لایی کشان از بین ماشین‌ها رد شد تا پشت چراغ قرمزی نماند. سرعت ماشین را کم کرد و جلویی ساختمان سر تا سر شیشه‌ای نگه داشت و ماشینش را سپرد به نگهبان. سوار بالا برنده شد و عینک آفتابی‌اش را برداشت. نوری از شیشه رو به آسمان بازتاب شد و شهر تهران را نتوانست ببیند. رفت توی اولین اتاق راهرو. محمود برخاست و زد زیر خنده. تی شرت سفید و موهای کوتاهش برق میزد. زد روی بازوی بر آمده‌ای پژمان.

چطور پژی... باز که دماغ ممغی  
پژمان کیفش را صاف گذاشت چفت میزش.  
مثل اینکه خیلی حالت خوبه... محمود  
محمود آرنجش را گذاشت روی شانه پژمان.  
چرا نباشم.. باز دوست فتانه مهمونی دعوت کرده...  
خیلی خوشم

پژمان سوت کشید و دور محمود چرخید.  
اوهک پسر، شدی عین فتانه  
محمود دست تو جیب ایستاد روبروی پژمان.  
اگه می‌خوای از شر فتانه برهی.. فقط راحت مزدوج  
شدنه

پژمان خیره شد تو صورت محمود.  
زیاد می‌دونی  
محمود دستش را زیر دماغش کشید.  
شنیدم ارث پدر بزرگت بین تو و فتانه تقسیم  
میشه به شرط اینکه تو ازدواج کنی  
پژمان دستش را برد پس گردنش و عرق را پاک  
کرد.

لازم نکرده به فکر من باشی. نه زن می‌گیرم... نه  
فتانه به آرزوش می‌رسه.. گور پدر ارث و شما.. گایدم  
این فلسفه ازدواج رو  
لگدی زد به گلدان وسط اتاق و رفت پیش میزش.  
شلیک خنده محمود هوش از سرش برد. پژمان زیر  
ابرو نگاهش کرد.

چییه؟ اول صبح شهر فرنگ می‌بینی؟  
محمود قدم جلو گذاشت.

فقط دارم به این فکر میکنم تو و زن  
پژمان دور برش را نگاهی کرد. کتاب کلفت دم  
دستش را برداشت و به طرفش پرت کرد. محمود جا  
خالی داد و کتاب صاف خورد توی شکم خانم محسنی  
که دستگیره در، تو دستانش بود. محسنی افتاد روی  
زمین. پژمان دست کشید تو صورتش و دوید طرف  
زن.

بخشید خانم محسنی

محسنی دست روی شکم با چشمانی نمدار نگاه کرد به پژمان. محمود هاج و واج مانده بود. پژمان لیوانی آب داد دست محسنی و بلندش کرد.

شما بهترین؟.. عمدی نبود.. بریم دکتر؟

محسنی لب‌هایش را غنچه کرد و با نرمی انگشت اشاره‌اش اشک پایین نیامده گوشه چشمش را پاک کرد.

خیلی درد داشت.. وحشتناکه..

پژمان نفسش را بیرون داد و در را تا آخر باز کرد.

شما برید تو آبدارخونه استراحت کنید.. جواب

رئیس با من

محسنی لبخند زد و آرام رفت بیرون. پژمان در را

محکم کوباند و دست به کمر ایستاد.

همین... کارت شده مسخره بازی.. اگه کتاب

میخورد تو ملاحظه چه غلطی می‌کردی؟

محمود کتاب را برداشت و نگاهی به قطرش کرد.

ارث بابات بزرگت تو رو از شر خانم محسنی‌ها

خلاص می‌کنه.... می‌تونی باهاش شرکت بزنی خودت

و ما رو از این فلاکت نجات بدی... به اندازه صدقه شب  
جمعه هر ماه حقوق می‌گیریم اما ازمون می‌خوان یه  
صلوات برای رئیس و رئوسا بفرستیم.. نه ماشینی.. نه  
خونه‌ای.. نه زنی

محمود کتاب را سرجایش گذاشت. پژمان کتش را  
در آورد و آویزان جا رختی کرد. پرونده جاده‌ای بهشت  
را برداشت و صفحه اول آن را خواند. دادگاه زمین  
بهشت حوصله‌اش را سر برده بود. هر چقدر از موکلش  
دفاع می‌کرد بیشتر مورد حمله دادستان قرار می-  
گرفت.

## فصل چهار

بگیرش، حکم دادگاه

پایین برگه تو دست محسن چروک شده بود.  
خسرو چفت حوض حیاط چمباتمه زده بود. برگه را به  
کندی گرفت و سرش را بالا آورد. محسن دستش را  
روی سینه‌اش گذاشت. انگشتان دستش به تو خم بود  
و گشاد گشاد با پاهای به بیرون منحنی، رفت و  
نشست روی سه پایه.

برو با زنه حرف بزن

خسرو پا شد و تکیه داد به درخت پشت سرش.  
دیگه از اونجا پا کشیدم... زنک شبیه اون نره خر  
بود...

محسن پشت دستش را روی لبش گذاشت و کف  
دور دهانش را پاک کرد.

اگه می‌تونستم خودم کار رو تموم میکردم و جون  
آبجی‌ام رو می‌خریدم

خسرو روی پیشانی‌اش زد و ایستاد چفت محسن.



میگی خواهرت رو طلاق بدم... برم زن اون مرتیکه  
رو بگیرم.. زن نگو... عفریته‌ای که بچه‌اش تو کوچه و  
پس کوچه ویلونه.

محسن از زیر چشم زل زد به خسرو  
رضوان شرط گذاشته... گذشتن از حقش  
خسرو خشتک شلوارش را کشید بالا و روی  
پاهایش نشست.

زنک جلنبر  
با صدای رینگ رینگ زنک حیاط محسن دست  
روی شانه خسرو گذاشت. مثل اردک از جایش پرید و  
در را باز کرد. رضوان روسری سفید به سر با صورت  
بزک کرده از قاب در تو آمد.

حکم رو دیدید... اومدم جون بفروشم  
تند آمد طرف خسرو. پشت رضوان پیرمردی با  
قوزی یه ور روی شانه‌اش و در جا زنان، آمد تو و روی  
لبه حوض نشست. پیرمرد دفترش را باز کرد.

بسم

محسن گویا آتش سرش ریخته باشند، لق لق ایستاد جلوی رضوان.

صبر کن... برای خاطر خواهرزاده‌ام، خواهرم را راضی به طلاق کردم

رضوان پشت چشم نازک کرد

چه عشق و عاشقی

محسن پوزخند زد

شما هم خصوصياتی دارید که تو زندگی همیشه بهش اعتماد کرد.

دماغ رضوان پف کرد و جیغ زد:

لابد قند و چای مادرت تحفه دهن سوزی نبوده

نیومدم اره بگیرم و تیشه بدم.. برگه رضایت رو بده

رضوان خانه دو طبقه و حیاط دار را برانداز کرد.

اول برادریتو ثابت کن

محسن درخت مو را تو دست گرفت و چهار زانو

نشست.

عقد دائم می‌مونه بعد از آزادی مهین

رضوان نشست کنار خسرو و پیرمرد خطبه را خواند. هر کلمه خطبه خاری بود تو قلب خسرو. سرش را کج کرد رو به پنجره اتاق با پرده از لای در بیرون زده‌اش. کوشا آن جا آرامیده بود. پسرک را به زودی ترک می‌کرد تا مادرش را داشته باشد. چشمش دودو زد تا لحظه آخر صورت تپل پسرش را ببیند. اما پرده کنار نرفت. نور خورشید روی پرده درخشید. خسرو نور خورشید را از پنجره تا بام خانه دنبال کرد. ظهر نشده بود. با صدای کل رضوان تکانی خورد و به رقص پای رضوان چشم دوخت. رضوان چرخ می‌زد و دست خسرو را تو دست گرفت و از خانه بیرون رفت. محسن مو و چشم‌های بیرون زده از هره پنجره را دید. کوشا با دهان باز به دایمی‌اش زل زد. محسن زیر لب گفت:

خدا.. چه مصیبتی.. زنک تمام زندگی مهین را برد رفت پیش کوشا و دستی روی سرش کشید. جای لپ‌های کوشا استخوان‌های گونه‌اش خودنمایی می‌کرد. چشمانش براقی روزهای قبل را نداشت. محسن با دست برنج را تو دهان کوشا گذاشت. کوشا بدون

جویدن غذا را قورت داد. محسن چشم تو چشم کوشا  
به سرنوشت گنگ خواهرزاده‌اش فکر کرد. چشم‌های  
کوشا خبر از مادرش می‌گرفت. محسن چشم گرفت از  
صورت کوشا.

کوشا جان، وسایلت رو جمع کن باید بریم خونه  
من

مامان

فردا و پس فردا میاد پیش ما

با.. بابا

بابات چند روز بعد می‌آد

اون خانمه

محسن دو دستش را گذاشت روی شانه‌های کوشا.

لولوی تو سرت رو بیرون کن وگرنه جات رو خیس

میکنی

خورشید پشت درخت مو گلوله‌ای قرمز بود و نور

ضعیفش به مو کوشا می‌تابید. محسن با ساک توی

کوچه لاک‌پشت وار راه می‌رفت و با دست دیگرش

دست کوشا را گرفته بود. کوشا برگشت و به خانه نگاه

کرد. گربه پلینگی‌اش روی چینه دیوار حیاط سرش را  
روی دستانش یله داده بود و خیره به کوشا میو میو  
کرد. کوشا دستش را تکان داد.

دارم میرم خونه دایی، توام بیا

گربه سرش را بلند کرد:

میو.. میو... تو برگرد

نمیشه

گربه رویش را برگرداند و پرید توی حیاط خانه.  
محسن پیچید توی کوچه دیگر و دست کوشا را رها  
کرد. کوشا دوید طرف خسرو و خودش را تو آغوشش  
انداخت. محسن جلو پله‌های خانه ایستاد. خسرو رو  
پله خانه نشسته بود و به کوشا که خود را به سینه‌اش  
می‌فشرده، بی محبت بود. سایه محسن افتاد توی  
صورت خسرو. خسرو بازوی کوشا را گرفت و تند  
نشاندهش روی پله. محسن کوشا را بلند کرد.

کوشا جان برو با حبیب بازی کن

کوشا با طمأنینه از پله پایین آمد و کنار تیر برق  
ایستاد. محسن زد روی زانو خسرو. خسرو سرش را